
لبخند خورشید

عاطفه منجزی

@atefehmonjezi



انتشارات سخن

فصل اول

— آح! تورو حدا به، به حاموش بشو، وااای، به!
محکم کوید روی فرما و نا حرص گفتم. «لگن بی حاصیت، همیشه
سر برنگاه قالم می داره!» پیاده شد و کاپوت را رد نالا
سرش را برد حلو و در میان تاریکی شب، رل رد به دل و رودی
روعی و دوده گرفته‌ی ماشین

دو ساعت بعد عین موش آب کشیده وارد حیاط شد بی توحه به بازان
ریر و تدی که بر سر و رویش می بارید، کنار حوص کوچک ایستاد شیر
آب را بار کرد و نا حوصله گل‌های ماسیده به دور بر پوتین کهه و رنگ و
رو رفته‌اش را پاک کرد تاره کفش‌هایش تمیر شده بود که صدای تیر و
حشمگین آدرار حلوی در حال بلند شد

— دختر! مگه عقل تو سرت بیست؟ وقت قحطیه تو، ریر نارون
وایسادی کفشاتو برق می نداری!

مهتاب مثل همیشه تسمی گرم چاشنی حرف‌هایش کرد و نا ملایمت
حواب داد

— سلام چرا بیحدی خوش می‌ری؟ تموم شد، اومدم
حلوی در، کفش‌هایش را حفت کرد روی پادری ایستاد و پالتوی

راکه مدام سُرمی حوردد و عقب می رفت، چسبیده بود و جلو می کشید، با دست دیگرش هم سد کیف و دوربین و پوشه‌ی قطوری که به سیبه چسبانده بود را محکم گرفته بود.

چند نار ایستاد و چیزی پرسید و نار دویدن را از سر گرفت نیم ساعت دیگر گذشت و او هم چنان مثل یویو، بین اتاق‌های مختلف در رفت و آمد بود عاقبت فهمید که از اول ناید به طبقه دیگری می رفته تا ناامیدی پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت از همان ابتدای راهرو یکی یکی به اتاق‌ها سرک کشید و پرس و جو کرد از هر کسی چیزی شنید متفاوت تا آن یکی نار آخر، از نفس افتاده، حلوی میر رهوار در رفته‌ای ایستاد و از کارمندی که پشت آن نشسته بود و تقریباً چرت میرد، هس هس کمان پرسید

– بحشیدا!

دستش را روی قلش گذاشت و نفسی تازه کرد

– کجا می تومم آقای آریارند رو پیدا کنم؟

کارمند بی حوصله نگاهی به صورت گل انداخته‌ی او انداخت و در

حین دهان دره‌ای گفت

– آقای آریارند؟ همین چند دقیقه پیش رفت بیرون

با دست به انتهای راهرو اشاره کرد و ادامه داد

– آگه بحسی، شاید پیداش کسی، به کت و شلوار طوسی تشه

نار در میان دالان دراز و بی قواره، دویدن را از سر گرفت و در همان

حال برای آن‌که در خاطرش بماند، ریر لب تکرار کرد

– کت و شلوار طوسی، قد بلند، کیف دستی مشکی

و نار حسنه و کلافه از حود پرسید «بین این همه آدم چه طوری پیداش

کم ۱۴»

– مهتاب آهی کتید

– آره، دیدی گفتم! حاج حاتم می گه یارو آدم بد قلقیه، همین طوری هم نارن حماعت کاری نداره، چه برسه به این‌که بیحود و بی جهت دو

ساعت تو دفتر کارش معطل نموه

– حالا می حوای چی کار کنی؟

– هیچی، گفتم فردا سرم دادسرا، شاید گیرش بیارم و یه حوری

راصیش کم می گفتم دیگه نمی تومم برات وقت ملاقات بگیرم

– حب همین کارو نکن، این‌که دیگه عصبه نداره

– بدبختی ایبه که فردا کلی کار ریخته سرم اما چاره چیه، اول یه سر

می رم دفتر محله، بعدش می رم سراع یارو

از صبح رود سگ دو رد بلکه نتواند سریع تر راهی دادسرا شود، اما

بردیگه طهر بود که توانست از دفتر محله بیرون بیاید تازه سوار تاکسی

شده بود که یاد آدر افتاد تا تلفن همراهش شماره‌ی حانه را گرفت و به او

حس داد که برای ناهار متطرش نباشد گوشی را توی کیفش انداخت و

حسته و حواب آلود سرش را به صدلی تکیه داد ته گلوش می سوخت و

پشت پلک هایش داع و ملتهب بود خودش می دانست همه‌ی این‌ها

عوارص ریر نارن ماندن شب گذشته است از لای پلک‌های سوراخ

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و نار محو تماشای حیاناان شلوع و پر

ترافیک شد «ناید تا مترو می رفتم، حتما رودتر می رسیدم، حداکه دیر

نشه!»

ساعت از یک طهر گذشته بود که از حلوی نگهبانی عسور کرد

بی اختیار قدم‌هایش تند شد و کمی بعد به دویدن افتاد یکی دو ناری به

این و آن ته رد، شاید هم حوردد اما توحهی نکرد تا یک دست مقععه‌اش